

گلشن شومی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقراول

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۳ پادشاه و کنزیرک
۸ بقال و طوطی
۱۱ پادشاه جهود و نصرانیان
۱۷ طفل در آتش
۲۰ خرکوش و شیر
۲۹ عزرائیل در سرای سلیمان
۳۰ مدید و سلیمان
۳۲ عمرو و رسول روم
۳۶ طوطی و بازارگان
۴۱ پیرچکنی
۴۵ خلیفه و اعرابی
۵۱ نحوی و کشتیان
۵۲ کبودی زدن قزوینی
۵۴ شکار شیر و کرک و روباه

۵۸ خانۀ یار
۵۹ مہمان یوسف
۶۱ کاتب وحی
۶۲ عیادت رفتن کر
۶۵ صورتگری رومیان و چینیان
۶۷ متهم کردن لقمان
۶۸ آتش افکندن در شهر
۶۹ شمشیر انداختن امیرالمومنین

سر آغاز

بشواین فی چون حکایت می کند	از جدا یها شکایت می کند
کز نستان تا مرا بریده اند	در نفیرم مردوزن نالیده اند
سینه خواهم شره شره از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار و صل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شیدار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقت کاندر فی فتاد	جوشش عشقت کاندر می فتاد
فی حریف هر که از یاری برید	پرده بایش پرده های مادید
همچونی زهری و تریاتی که دید	همچونی دمساز و مشتاتی که دید
فی حدیث راه پر خون می کند	قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بهوش نیست	مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روز با بیکاه شد	روز ما با سوز ما همراه شد
روز ما گرفت کور و پاک نیست	تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ما می ز آتش سیر شد	هر که بی روز نیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید و السلام

بند بکسل باش آزادای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
کبر بریزی بحر را در کوزه ای	چند گنج قسمت یک روزه ای
کوزه چشم حریصان پر نشد	تا صدف قلغ نشد پر در نشد
هر که راجامه ز عشقی چاک شد	اوز حرص و جملہ عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جملہ علت های ما
ای دوا ی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در قص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
باب دمساز خود کر جفتمی	همچونی من گفتیها گفتی
هر که اواز هم زبانی شد جدا	بی زبان شد کر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	نشوی زان پس ز بلبل سر گذشت
جملہ معشوقست و عاشق پرده ای	زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
من چکونه هموش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غار نبود چون بود
آینت دانی چرا غار نیست	زانکه ز نگار از رخ ممتاز نیست

پادشاه و کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت تقد حال باست آن
بودشاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دیدش بر شاه راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طید	و ادمال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خرداشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خرد را در بود
کوزه بودش آب می نمد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شہ طیبیان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مرا جان مرا	برد گنج و در و مرا جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم کرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
از قضا سر لگبین صفر نمود	روغن بادام خشکی می فرود
شہ چو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده گاه از اشک شہ پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
ای همیشه حاجت ما را پناه	بار دیگر ما غلط کردیم راه

چون بر آورد از میان جان خروش
 اندر آمد بحر بخشایش به خوش
 در میان کریمه خوابش در بود
 دید در خواب او که سپری رونمود
 گفت ای شه مرده حاجات رواست
 گر غریبی آیدت فردا ز ماست
 در علاجش سحر مطلق را بین
 در مزاجش قدرت حق را بین
 چون رسید آن وعده گاه و روز شد
 آفتاب از شرق اختر سوز شد
 دید شخصی فاضلی پرمایه ای
 آفتابی در میان سایه ای
 شه به جای حاجبان فایش رفت
 پیش آن همان غیب خویش رفت
 گفت معشوقم تو بودستی نه آن
 لیک کار از کار خیزد در جهان
 دست بگشا و کنانش گرفت
 همچو عشق اندر دل و جان گرفت
 پرس پرسیان می کشیدش تا به صدر
 گفت کنجی یافتم آخر به صبر
 چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
 دست او بگرفت و برد اندر حرم
 قصه رنجور و رنجوری بنخواند
 بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
 دید رنج و کشف شد بروی نهفت
 لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
 رنجش از صفر او از سودا نبود
 بوی حرم میزد آید ز دود
 دید از زاریش کوزار دست
 تن خوشست و او گرفتار دست
 عاشقی پیداست از زاری دل
 نیست بیماری چو بیماری دل
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 چون به عشق آیم خجل باشم از آن
 چون قلم اندر نوشتن می شتافت
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
 گفت ای شه خلوتی کن خانه را
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را

خانه خالی ماند و یک دیارنی
 جز طیب و جز همان بیارنی
 نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
 که علاج ابل هر شهری جد است
 و اندر آن شهر از قرابت کست
 خویشی و پیوستگی با حست
 دست بر نبض نهاد و یک به یک
 باز می پرسید از جور فلک
 چون کسی را خار در پایش جسد
 پای خود را بر سر زانو نهد
 وز سر سوزن، همی جوید سرش
 خار دپاشد چنین دشواریاب
 زان کنیزک بر طریق داستان
 شهر شهر و خانه خانه کرد
 نبض او بر حال خود بدلی گزند
 نبض بست و روی سرخ و زرد شد
 چون زرنجور آن حکیم این را زیافت
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 شاد باش و فارغ و ایمن که من
 بان و مان این را ز را با کس مگو
 کور خانه را ز تو چون دل شود
 گفت پنجمبر که هر که سر نهفت
 دانه چون اندر زمین پنهان شود
 زود کردد با مراد خویش جفت
 سر آن سر سبزی بستان شود
 کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
 وعده ها و لطفهای آن حکیم

وعدۀ اہل کرم کنج روان
بعد از آن برخاست و غم شاہ کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
شہ فرستاد آن طرف یک دور رسول
تا سمرقند آمدن آن دو امیر
مرد مال و خلعت بیارید
چون رسید از راہ آن مرد غریب
پس حکیمش گفت کای سلطان مہ
تا کنیزک دو صالہ خوش شود
شہ بدو بخشید آن مہ روی را
مدت شش ماہ می رانند کام
بعد از آن از بہر او شربت بساخت
چونکہ زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقیابی کز پی رنگی بود
خون دود از چشم، همچون جوی او
گفت من آن آہوم کز ناف من
این جہان کوہست و فعل ماندا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
عشق آن بگزین کہ جملہ انبیا

وعدہ ناہل شد رنج روان
شاہ رازان شدہ ای آگاہ کرد
حاضر آریم از پی این دور را
حادثان و کافیان بس عدول
پیش آن زرگر ز شاہنشہ بشیر
غره شد از شہر و فرزندان برید
اندر آوردش بہ پیش شہ طیب
آن کنیزک را بدین خواجہ بدہ
آب و صلہ دفع آن آتش شود
جفت کرد آن ہر دو صحبت جوی را
تا بہ صحت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش دختر می کد اخست
انک اندک در دل او سرد شد
عشق نبود عاقبت ننگی بود
دشمن جان وی آمد روی او
ریخت آن صیاد خون صاف من
سوی ما آیند اہل اصد
آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
یافتند از عشق او کار و کیا

تو گویا مار ابدان شه بار نیست
کشتن این مرد بر دست حکیم
او نکشتش از برای طمع شاه
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
شاه بود و شاه بس آگاه بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
کردیدی سود او در قهر او
بچه می لرزد از آن نیش حجام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
تو قیاس از خویش می گیری و لیک

با کریمان کار ما دشوار نیست
نی پی امید بود و نی ز بیم
تا نیاید امر و الهام اله
نایبست و دست او دست خداست
خاص بود و خاصه الله بود
سوی بخت و بهترین جایی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
مادر مشفق در آن دم شاد کام
آنچه در و هست نیاید آن دهد
دور دور افتاده ای بگر تو نیک

بقال و طوطی

خوش نوایی سبزو کویا طوطی	بود بقالی و وی را طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بهر موشی طوطیک از بیم جان	کر به ای بر جست ناکه بر دکان
شیشه های روغن گل را به سخت	جست از سوی دکان سویی کریم سخت
بر دکان نشست فارغ خواجه و ش	از سوی خانه بیاید خواجه اش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب	دید پر روغن دکان و جامه چرب
مرد بقال از ذامت آه کرد	روزی چندی سخن کوتاه کرد
کافقاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر می کند و می گفت ای دین
چون زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان
تا بیاید نطق مرغ خویش را	هدیه مایه داد هر درویش را
بر دکان نشسته بد نمودید وار	بعده روز و سه شب حیران و زار
تا که باشد کاغذ آید او بگفت	می نمود آن مرغ را هر کون سگفت
با سرب می موچ پشت طاس و پشت	جو لقمی سرب بر نه می گذشت
بانگ بردویش زد که بی فلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان
تو مگر از شیشه روغن ریختی	کز چه ای کل با کلان آمیختی
کو چو خود پنداشت صاحب دل را	از قیاس خنده آمد خلق را
گر چه ماند در نشستن شیر و شیر	کار پاکان را قیاس از خود مکیر

کلمه عالم زین سبب کمر اه شد	کلم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما ایشان بشه خوایم و خور
این ندانستند ایشان از عی	هست فرقی در میان بی منتی
هر دو کون ز نور خوردند از محل	لیک شد زان نیش وزین دیگر عسل
این خورد کرد و پلیدی زو جدا	آن خورد کرد و همه نور خدا
این خورد ز لایده به بخل و حسد	و آن خورد ز لایده همه عشق احد
کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد دون سینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم	آن کند کز مرد و میند دم بدم
آن منافق با موافق در نماز	از پی استغیره آید نه نیاز
مؤمنان را بر و باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
زشتی آن نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک	مریضین را باز داند او ز شک
در دهن زنده خاشاکی جلد	آنکه آرد که بیرونش نهند
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی برود
حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بنجوید از حیب

صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مرجم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمور تر
آب را سیرید و جور پاک کرد	بعد از آن در جوروان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آتش بردمید
که چنین بنماید که ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
آن یکی را روی او شد سوی دوست	و آن یکی را روی او خود روی اوست
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صغیر	تا فرید مرغ را آن مرغ گیر
بشود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیل دام و نیش
حرف درویشان بدزد و مردودون	تا بخواند بر سلیمی زان فون
کار مردان روشنی و گرمیست	کار دونان حیل و بی شرمیست

پادشاه جهود و نصرانیان

بودشاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را کند آ	رو برون آراز و ثاق آن شیشه را
گفت احوال زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرام بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استاد مرا طعنه مزن	گفت استازان دو یک را دشمن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احوال کرد دراز میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد بهر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
شاه از حد جهودانه چنان	گشت احوال کاللان یارب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهیم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت کبر و عثوه ده	کو بر آب از مکر برستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانی	نی هویدا دین و نی پنهانی
گفت ای شه کوش و دستم را ببر	ببینی ام بشکاف اندر حکم مر

بعد از آن در زردار آور مرا
 تا بخوابد یک شفاعت کر مرا
 آن گنم از خود بران تا شهر دور
 تا در اندازم دریشان شرو شور
 پس بگویم من به سر نصرانیم
 ای خدای رازدان می دانیم
 شاه واقف گشت از ایمان من
 وز تعصب کرد قصد جان من
 کرد با وی شاه آن کاری که گفت
 خلق حیران مانده زان مکر نهفت
 راند او را جانب نصرانیان
 کرد در دعوت شروع او بعد از آن
 صد هزاران مرد ترساوی او
 اندک اندک جمع شد در کوی او
 او به ظاهر و اعطی احکام بود
 یک در باطن صغیر و دام بود
 دل بدو دادند ترسایان تمام
 خود چه باشد قوت تقلید عام
 در درون سینه مهرش کاشتند
 نایب عیش می پنداشتند
 صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
 ما چون مرغان حریص بی نوا
 دم به دم مابسته دام نویم
 هر یکی گری باز و سیر غی نویم
 می رهایی هر دمی ما را و باز
 سوی دمی می رویم ای بی نیاز
 کر هزاران دام باشد در قدم
 چون تو بامانی نباشد بیچ غم
 مدتی شش سال در هجران شاه
 شد وزیر اتباع عیسی را پناه
 در میان شاه و او پیغامها
 سوهان پنهان بدو آراهما
 گفت اینک اندر آن کارم شما
 کا فلنم در دین عیسی فتنه ما
 قوم عیسی را بداند ردار و گیر
 حاکمانشان ده امیر و دو امیر
 پیش او در وقت و ساعت هر امیر
 جان بدادی کرد و گفتی بمیر
 جان بدادی کرد و گفتی بمیر

نقش هر طومار دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی
این خلاف آن ز پایان تا به سر	حکمای هر یکی نوعی دگر
رکن توبه کرده و شرط رجوع	در یکی راه ریاضت را و رجوع
اندرین ره مخلصی جز جود نیست	در یکی گفته ریاضت سود نیست
شکر باشد از تو با معبود تو	در یکی گفته که جوع و جود تو
در غم و راحت همه مکرست و دام	جز توکل جز که تسلیم تمام
ورنه اندیشه توکل تهمتست	در یکی گفته که واجب خدمتست
بهر کردن نیست شرح عجزناست	در یکی گفته که امر و نهیاست
قدرت او را بدانیم آن زمان	تا که عجز خود بینیم اندر آن
کفر نعمت کردنت آن عجزین	در یکی گفته که عجز خود مبین
قدرت تو نعمت او دان که دوست	قدرت خود بین که این قدرت از دوست
چون یکی باشد یکی زهر و شکر	هر یکی قولیست ضد هم دگر
کی تو از گلزار وحدت بوبری	تا ز زهر و از شکر در گذری
وز مزاج خم عیسی خو داشت	او ز یک رنگی عیسی بو داشت
وعط را بگذشت و در خلوت نشست	مگر دیگر آن وزیر از خود بست
بود در خلوت چهل پنجاه روز	در میدان در کند از شوق سوز
گفت ما چون گفتن اغیار نیست	جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
ما چو کوهم و صد ارماتوست	ما چو نایم و نواد ما توست
ما کمان و تیر اندازش خداست	کر سپر ایم تیر آن فی زماست

این نه جبر این معنی جباریست	ذکر جباری برای زاریست
زاری باشد دلیل اضطراب	خجلت باشد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست	وین دینغ و خجلت و آزر م چیست
حسرت وزاری که بیماریست	وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می شوی بیمار تو	می کنی از جرم استغفار تو
می نماید بر تو زشتی کنه	می کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می کنی که بعد ازین	جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری تو را	می بخشد هوش و بیداری تو را
پس بدان این اصل را ای اصل جو	هر که را در دست او بردست بو
هر که او بیدار تر پردرد تر	هر که او آگاه تر رخ زرد تر
گر ز جبرش آگهی زاریست کو	میش زنجیر جباریت کو
بسته دزد زنجیر چون شادی کند	کی اسیر حبس آزادی کند
انبیاء کار دنیا جبری اند	کافران در کار عقبی جبری اند
انبیا را کار عقبی اختیار	باحلان را کار دنیا اختیار
آن وزیر از اندرون آواز داد	کای میدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد	کز همیداران و خوشان باش فرد
و انگهانی آن امیران را بخواند	یک به یک تنه به هر یک حرف راند
گفت هر یک را به دین عیوی	نایب حق و خلیفه من توی
لیک تا من زنده ام این واکو	تا نمیرم این ریاست را بمو

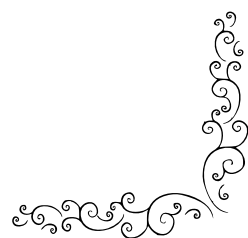
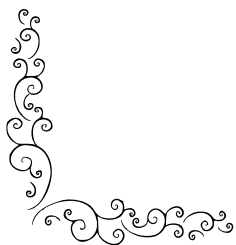
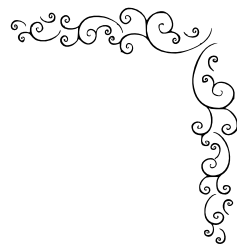
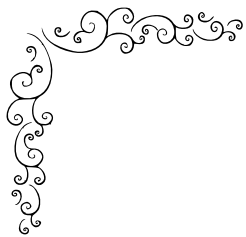
هر امیری را چنین گفت او جدا
 نیست نایب جز تو در دین خدا
 بعد از آن چل روز دیگر در بست
 خویش گشت و از وجود خود برست
 چونکه خلق از مرگ او آگاه شد
 بر سر کورش قیامگاه شد
 بعد مابقی خلق گفتند ای همان
 از امیران کیست بر جایش نشان
 یک امیری زان امیران پیش رفت
 پیش آن قوم وفاندیش رفت
 گفت اینک نایب آن مرد من
 نایب عیسی منم اندر من
 اینک این طومار بر مان منست
 کین نیابت بعد از تو آن منست
 آن امیر دیگر آمد از کین
 دعوی او در خلافت بدین
 از بغل او نیز طوماری نمود
 تا بر آمد هر دو را خشم جود
 آن امیران دگر یک یک طار
 بر کشیده تیغهای آبدار
 هر یکی را تیغ و طوماری به دست
 در هم افتادند چون پیلان مست
 صد هزاران مرد تراکشته شد
 تاز سرهای بریده شسته شد
 آنچه با مغنیت خود پیدا شود
 و آنچه پوسیده ست او رسوا شود
 بهمنشین اهل معنی باش تا
 هم عطایابی و هم باشی فقی
 جان بی معنی دین تن بی خلافت
 هست همچون تیغ چوین در خلافت
 تیغ چوین را مبرد کارزار
 بکر اول تا نکرد کارزار
 کربود چوین برود دیگر طلب
 و ر بود الماس پیش آ با طرب
 تیغ در زرادخانه اولیاست
 دیدن ایشان شمارا کیماست
 کز تو سنگ صخره و مرمر شوی
 چو به صاحب دل رسی کوهر شوی

دل تو را در کوی اهل دل کشد تن تو را در حبس آب و گل کشد
بین غذای دل بده از همدلی رو بجاقبال را از مقبلی

طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بد کنز شه اول بزاد	این شه دیگر قدم بروی نهاد
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لغتها بماند
آن جهود سک بین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی برپای کرد
کاکنه این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
مادر بهاب بت نفس شماس	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جهل
یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد آتش در کند	زن برتسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجد آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل کافی لم امت
اندر آای مادر اینجامن خوشم	گر چه در صورت میان آتشم
اندر آید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
خلق خود را بعد از آن بی خوشتن	می کلند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند کاتش در میا
آن یهودی شدیه رو و نخل	شد پیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند	در فحای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم دو پیچید شکر	دیو هم خود را سیه رو دید شکر

نام احمد را دانش کثر باشد	آن دمان کثر کرد و از تسخر بخواند
میلش اندر طعنه پاکان برد	چون خدا خواهد که پرده کس درد
کم زند در عیب معيوبان نفس	چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
میل ما را جانب زاری کند	چون خدا خواهد که مان یاری کند
مرد آخر بین مبارک بنده ایست	آخر هر گریه آخر خنده ایست
هر کجا اشکی دوان رحمت شود	هر کجا آب روان سبزه بود
تاز صحن جانت بر روید خضر	باش چون دولاب نالان چشم تر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر	اشک خواهی رحم کن بر اشک بار
آن جهان سوز طبعی خوت کو	رو به آتش کرده کای تند خو
اندر آتو، سینی تابشتم	گفت آتش من به نامم آتشم
تیغ حتمم هم به دستوری برم	طبع من دیگر نکشت و عضمم
چون کزیده حق بود چو نوش کزد	آتش ابراهیم را دندان نزد
اهل موسی راز قبطی و اشناخت	موج دیا چون به امر حق بتاخت
باز رو تحش به قعر خود کشید	خاک قارون را چو فرمان در رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل کز بر فروخت
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
ذوق جزو از کل خود باشد بین	ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
لیک آن رسوا شود در دار ضرب	مفسدان هم خوش شوند از زر قلب
تا خیال کثر تو را چه بکنند	تا ز اندودیت از ره بکنند



خرکوش و شیر

طایفه پنخیر در وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می ربود	آن چرا بر حمله ناخوش گشته بود
حیل کردند آمدن ایشان به شیر	کز و طیفه ما تو را داریم سیر
جز و طیفه در پی صیدی میا	تا نکرد و تنخ بر ما این گیا
گفت آری کرو فایم نه مکر	مکر ما بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من کزیده زخم مار و کژدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم برتر مکر و کین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	اخذ روع لیس یعنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
باقصا پنجه مزنی تند و تنیر	تا نکسیر دهم قضا با تو سنیر
مردم باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب العلق
گفت آری کر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پنجم برست
گفت پنجم بره آواز بلند	با توکل زانوی اشتربند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه نرود بر دانه بر قدر خلق
نیست کسبی از توکل خوب تر	چیت از تسلیم خود محبوب تر
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کوز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد	نزد بانی پیش پای مانهاد
پایه پاید رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجہ چون بیلی بہ دست بندہ داد	بی زبان معلوم شد اور امر داد
دست ہچون بیل اشارتہای اوست	آخرا ندیشی عبارتہای اوست
شکر قدرت قدرت افزون کند	جبر نعمت از کفایت بیرون کند
جبر تو خستن بود درہ مخسب	تائینی آن درود کہ مخسب
ہن مخسب ای کابل بی اعتبار	جز بہ زیر آن درخت میوہ دار
تاکہ شاخ افشان کند حر خطہ باد	بر سر خفتہ بریزد نقل و زاد
کر توکل می کنی در کار کن	کشت کن پس تکیہ بر جبار کن
جملہ باوی با نگہا برداشتند	کان حریصان کہ سبہا کاشتند
صد خزار اندر خزار از مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمین؟
جملہ افتادند از تدبیر و کار	ماند کار و حکمہای کردگار
شیر کفایت آری ولیکن ہم بین	جدہای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جدشان را راست کرد	آنچہ دیدند از جفا و کرم و سرد
جد می کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیاء و اولیا
باقصانچہ زدن نبود جہاد	زانکہ این را ہم قضا بر ما نہاد
مکر ہد کسب دنیا بار دست	مکر ہد ترک دنیا وار دست
مکر آن باشد کہ زندان خفرہ کرد	آنکہ خفرہ بست آن مکر یست سرد
این جہان زندان و مازندانیان	خفرہ کن زندان و خود را وارہان
چیت دنیا از خدا غافل بدن	ز قماش و تقدہ و ممیزان وزن

از دل پر باد فوق آب رفت	کوزه سربسته اندر آب زفت
بر سر آب جهان ساکن بود	باد و روشی چو در باطن بود
پر کنش از باد کبر من لدن	پس دهان دل بند و مهر کن
کز جواب آن جبریان گشتند سیر	زین نمط بسیار برهان گفت شیر
جبر را بگذاشتند و قیل و قال	رو به و آه و خرگوش و شغال
کا ندرین پعت نیفتد در زیان	عهد که کردند با شیر ژیان
حاجتش نبود تقاضایی و کر	قسم هر روزش باید بی جگر
سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز	قرعه بر هر که فکادی روز روز
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور	چون به خرگوش آمد این ساغر به دور
جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که چندین گاه ما
تا نرنجد شیر روز و روز و روز	تو محمود نامی ما ای عنود
تا به مکرم از بلا بیرون جمید	گفت ای یاران مرا مهلت دهید
ماند این میراث فرزندانان	تا امان یابد به مکرم جانتان
خویش را اندازه خرگوش دار	قوم گفتندش که ای خرگوش دار
در نیاوردند اندر خاطر آن	هین چه لافست این که از تو به تران
مر ضعیفی را قوی را بی فکاد	گفت ای یاران حقم الهام داد
آن نباشد شیر را و کور را	آنچه حق آموخت مرزبور را
حق برو آن علم را بگذارد	خانه سازد پیر از حلوائی تر
تا به هفتم آسمان افروخت علم	آدم خاکی ز حق آموخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست	کوری آنکس که در حق در شکست
علمای اهل حس شد پوز بند	تا نکیر و شیر از آن علم بلند
کرب صورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست	بکمر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت باتاب را	رو بجز آن کو هر کم یاب را
این سخن پایان ندارد هوش دار	هوش سوی قصه خرگوش دار
کوش خر بفروش و دیگر کوش خر	کین سخن را در نیاید کوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین	مکر و شیر اندازی خرگوش بین
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست	در میان آرنج در ادراک توست
ای که با شیر می تو در پیچیده ای	باز کورانی که اندیشه ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید گهی که طاق جفت
از صفا کرد دم زنی با آینه	تیره کرد دزد و دبا با آینه
در بیان این سه کم جهان ببت	از ذهاب و از ذهاب و ز منبت
کین سه را خصمت بسیار و عدو	در کمینت ایستد چون داند او
در مثالی بته گفتی رای را	تا ندانند خصم از سرپای را
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنج زن
زان سبب کا ندر شدن او ماندیر	خاک را می کند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
 تا همان رنجوریش دگور کرد
 جبر چه بود بستن اسکت را
 یا پیوستن رگی بکسته را
 چون در این ره پای خود شکسته ای
 بر که می خندی؟ چه پاراسته ای؟
 و آنکه پایش در ره کوشش شکست
 در رسیدن خروشش برنشست
 در شدن خروشش بس تاخیر کرد
 در ره آمد بعد تاخیر دراز
 شیراندر آتش و در خشم و شور
 مگر با باخوشتن تقریر کرد
 چون رسید او پیشتر نزدیک صف
 تابه کوشش شیر کوید یک دور از
 من که پیلان راز هم بدریده ام
 دیدگان خروش می آید ز دور
 نیم خروشی که باشد که چنین
 بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
 گفت خروش اللان عزیزیم هست
 من به وقت چاشت در راه آمدم
 امر مارا افکند اندر زمین
 بامن از بهر تو خروشی دگر
 کرد عهد عفو خداوندیت دست
 شیری اندر راه قصد بنده کرد
 باریق خود سوی شاه آمدم
 گفتش بانبده شاه شمیم
 جفت و همراه کرده بودند آن نفر
 گفت شاهنشاه که باشد شرم دار
 قصد حرد و همراه آینه کرد
 هم تو را و هم شمت را بر دم
 خواجه تاشان که آن در گیم
 گفتش بگذار تا بار دگر
 پش من تو یاد هر ناکس میار
 گفت همه را که روزه پیش من
 کرد تو بایارت بگردید از دم
 روی شمیمم برم از تو خبر
 ورنه قربانی تو اندر کیش من

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
 تا همان رنجوریش دگور کرد
 جبر چه بود بستن اسکت را
 یا پیوستن رگی بکسته را
 چون در این ره پای خود شکسته ای
 بر که می خندی؟ چه پاراسته ای؟
 و آنکه پایش در ره کوشش شکست
 در رسیدن خروشش برنشست
 در شدن خروشش بس تاخیر کرد
 در ره آمد بعد تاخیر دراز
 شیراندر آتش و در خشم و شور
 مگر با باخوشتن تقریر کرد
 چون رسید او پیشتر نزدیک صف
 تابه کوشش شیر کوید یک دور از
 من که پیلان راز هم بدریده ام
 دیدگان خروش می آید ز دور
 نیم خروشی که باشد که چنین
 بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
 گفت خروش اللان عزیزیم هست
 من به وقت چاشت در راه آمدم
 امر مارا افکند اندر زمین
 بامن از بهر تو خروشی دگر
 کرد عهد عفو خداوندیت دست
 شیری اندر راه قصد بنده کرد
 باریق خود سوی شاه آمدم
 گفتش بانبده شاه شمیم
 جفت و همراه کرده بودند آن نفر
 گفت شاهنشاه که باشد شرم دار
 قصد حرد و همراه آینه کرد
 هم تو را و هم شمت را بر دم
 خواجه تاشان که آن در گیم
 گفتش بگذار تا بار دگر
 پش من تو یاد هر ناکس میار
 گفت همه را که روزه پیش من
 کرد تو بایارت بگردید از دم
 روی شمیمم برم از تو خبر
 ورنه قربانی تو اندر کیش من

یار من بستد مرا بگذاشت فرد	لله کردیمش بسی سودی نکرد
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن	یارم از زفتی دو چندان بد که من
حق، همی گویم تو را و الحق مر	از و طیفه بعد ازین او میدبر
هین بیا و دفع آن بی باک کن	گر و طیفه بایدت ره پاک کن
پیش در شوکر همی گویی تو راست	گفت بسم الله یا تا او کجاست
ورد و غست این سزای تو دهم	تا سزای او و صد چون او دهم
تا برد او را به سوی دام خویش	اندر آمد چون قلا و وزی به پیش
چاه مغ را دام جانش کرده بود	سوی چاهی کونشانش کرده بود
اینست خرکوشی چو آبی زیرگاه	می شدند این هر دو تا نزدیک چاه
طرفه خرکوشی که شیر می ربود	دام مکر او کند شیر بود
می شکافد بی محابا در سر	پشه ای نمرود را بانیم پر
کزره آن خرکوش ماند و پاکشد	چونکه نزد چاه آمد شیر دید
پای را واپس کش پیش اندر آ	گفت پا واپس کشیدی تو چرا
جان من لرزید و دل از جای رفت	گفت کو پایم که دست و پای رفت
ز اندرون خود می دهد رنگم خبر	رنگ رویم را نمی بینی چو زور
اندرین قلعه ز آفات ایمنست	گفت آن شیر اندرین چه سالکنت
زانکه در خلوت صفاهای دلست	تقرچه بگزید هر که عاقلست
سر نبرد آنکس که کیرد پای خلق	ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
اندر آب از شیر و او در تافت تاب	چونکه در چه بگریزند اندر آب

شیر عکس خویش دید از آب تفت
 شکل شیری در برش خرکوش زفت
 چونکه خصم خویش را د آب دید
 مرو را بگذاشت و اندر چه جهید
 در فدا اندر چپی گوکنده بود
 زانکه ظلمش در سرش آینه بود
 چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
 این چنین گفتند جمله عالمان
 هر که ظالم تر چش با هول تر
 عدل فرمودست برتر ابرتر
 ای که تو از ظلم چاهی می کنی
 از برای خویش دامی می تنی
 کرد خود چون کرم پیل بر متن
 بهر خود چه می کنی اندازه کن
 کر ضعیفی در زمین خواهد امان
 غفل افتد در سپاه آسمان
 شیر خود را دید در چه وز غلو
 خویش را شناخت آن دم از عدو
 عکس خود را او عدو خویش دید
 لاجرم بر خویش شمشیری کشید
 ای بسا ظلمی که بنی در کسان
 خوی تو باشد دریشان ای فلان
 اندریشان تافته هستی تو
 از نفاق و ظلم و بد مستی تو
 در خود آن بد را نمی بینی عیان
 ورنه دشمن بوده ای خود را به جان
 حمله بر خود می کنی ای ساده مرد
 همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
 چون به قهر خوی خود اندر رسی
 پس بدانی کز تو بود آن ناکی
 شیر را در قهر پیدا شد که بود
 نقش او آنکش دگر کس می نمود
 مؤمنان آئینه همی گیرند
 این خبر می از بیمبر آورند
 پیش چشم داشتی شیشه کبود
 زان سبب عالم کبودت می نمود
 کر نه کوری این کبودی دان ز خویش
 خویش را بد گو ملوکس را تو بیش

چونکه خرکوش از ربایی شاد گشت
 شیر را چون دید در چه کشته زار
 دست می زد چون رسید از دست مرگ
 سوی نخیران دوید آن شیرگیر
 مرده مرده ای گروه عیش ساز
 جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
 حلقه کردند او چو شمع در میان
 تو فرشته آسمانی یاری
 هر چه هستی جان ما قربان توست
 باز کو تا قصه در مانا شود
 باز کو کز ظلم آن استم نا
 گفت تا یید خدا بد ای همان
 تو تم بخشد و دل را نور داد
 ای شهان کشتیم ما خصم برون
 کشتن این کار عقل و هوش نیست
 دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
 هفت دیار داد آساید هنوز
 چونکه وا گشتم ز پیکار برون
 قوت از حق خواهم و توفیق و لاف

سوی نخیران دوان شد تابه دشت
 چرخ می زد سادمان تا مر غرار
 سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
 کابشر و یا قوم اذ جاء البشیر
 کان سک دوزخ به دوزخ رفت باز
 شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
 سجده آوردند و گفتندش که مان
 فی تو عزرائیل شیران نری
 دست بردی دست و بازویت دست
 باز کو تا مرهم جانها شود
 صد خزاران زخم دارد جان ما
 ورنه خرکوشی که باشد در جهان
 نور دل مردست و پارا زور داد
 ماند خصمی زو بتر در اندرون
 شیر باطن سخره خرکوش نیست
 کوبه دریا نکر ددم و کاست
 کم نکرد و سوزش آن خلق سوز
 روی آوردم به پیکار درون
 تابه سوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند شیر آنست آن که خود را بشکند

غزرائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دودید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت غزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت بین اکنون چه می خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا از نجابه هندستان برد	بوک بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت غزرائیل را
کان مسلمان را به خشم از بهر آن	بگرییدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق کامرو ز مان	جان او را توبه هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست	اوبه هندستان شدن دور اندرست
توبه کار جهان را، بچنین	کن قیاس و چشم بکشا و بین
از که بگریزیم از خود ای محال	از که بر بایم از حق ای وبال

هدهد و سلیمان

چون سلیمان را سراسر پرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک به جان بستافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با ناهجران چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست	همدی از همزبانی بهترست
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر و ز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک وامی نمود	از برای عرضه خود را می ستود
از تکبرنی و از هستی خویش	بهر آن تارده دهد او را به پیش
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کمترست	باز گویم گفت کوه بهترست
گفت بر کو تا که است آن هنر	گفت من آن گد که باشم اوج بر
بگنم از اوج با چشم یقین	من بنیم آب و قعر زمین
تا کجاست و چه عمقش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
زاغ چون بشود آمد از حد	با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد
از ادب نبوده پیش شه مقال	خاصه خود لاف دو غین و محال
گر مرا و را این نظر بودی دمام	چون ندیدی زیر مشی خاک دمام
چون گرفتار آمدی در دمام او	چون قفس اندر شدی ناکام او

کز تو در اول قبح این در خواست	پس سلیمان گفت ای همد رواست
پیش من لانی زنی آنکه دروغ	چون نایبیستی ای خورده تو دروغ
قول دشمن مشنواز بهر خدای	گفت ای شه بر من عور کدای
من نهادم سر سیر این کرد غم	کرب بطلانست دعوی کرد غم
گر هزاران عقل دارد کافرست	زاغ کو حکم قضا را مکرست
گر نشود چشم عظم را قضا	من بنیم دام را اندر هوا
مه یه کردد بکیر آفتاب	چون قضا آید شود دانش به خواب
شیر و اژدر ما شود زو، همچو موش	پس قضا ابری بود خورشید پوش
هم قضا دستت بکیر عاقبت	گر قضا پوشد یه، همچون شبت
هم قضا جانت دهد درمان کند	گر قضا صدار قضا جان کند
بر فراز چرخ خرگاهست زند	این قضا صدار اگر راهست زند
تابه ملک ایمنی بشادست	از کرم دان این که می ترسانست

عمر و رسول روم

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفہ ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش کہ اورا قصر نیست	مر عمر را قصر جان رو شنیت
کر چه از میری و را آوازہ ایست	ہمچو درویشان مرا و را کاہہ ایست
ای برادر چون بینی قصر او	چونکہ در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	وانکہ آن دیدار قصرش چشم دار
ہر کہ راہست از ہوسہا جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	ہر کجا رو کرد و وجہ اللہ بود
حق پدیدست از میان دیگران	ہمچو ماہ اندر میان اختران
دو سہرا نگشت بر دو چشم نہ	ہیچ بینی از جہان انصاف دہ
گر نینی این جہان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار بین	وانکہانی ہرچہ می خواہی بین
چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق تر
دیدہ را بر جستن عمر کاشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
جست اورا تماش چون بندہ بود	لاجرم جویندہ یا بندہ بود
دید اعرابی زنی اورا دخیل	گفت عمر نکبہ زیر آن نخیل
زیر خرابان ز خلقان او جدا	زیر سایہ خفتہ بین سایہ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد	مر عمر را دید و در لرز او فتاد

حالتی خوش کرد بر جانش نزول	هستی زان خفته آمد بر رسول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر	مرو هیت هست ضد همگر
پیش سلطانان مه و بگزیده ام	گفت با خود من شهان را دیده ام
هیت این مرد هوشم را ربود	از شهانم هیت و ترسی نبود
روی من زیشان نکرد اندر رنگ	رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
من به هفت اندام لرزان چیت این	بی سلاح این مرد خفته بر زمین
هیت این مرد صاحب دلق نیست	هیت حقست این از خلق نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید	هر که ترسد از حق او تقوی گزید
بعد یک ساعت عمر از خواب جست	اندرین فکر به حرمت دست بست
گفت پیغمبر سلام آنکه کلام	کرد خدمت مر عمر را و سلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند	پس علیکش گفت و او را پیش خواند
مردل ترسند را ساکن کنند	هر که ترسد مر و را ایمن کنند
جان ز بالا چون بیاید در زمین	مرد گفش کای امیر المؤمنین
گفت حق بر جان فزون خواند و قصص	مرغ بی اندازه چون شد در قصص
خوش معلق می زند سوی وجود	از فزون او عدما زود زود
زود و اسبه در عدم موجود راند	باز بر موجود افونی چو خواند
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد	گفت در گوش گل و خدانش کرد
کو چو مشک از دیده خود اشک راند	تابه گوش ابر آن کو یا چه خواند
حق به گوش او معافته است	در تردد هر که او آشفته است

کم فشار این پنبه اندر گوش جان	گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کنی ادراک رمز و فاش را	تا کنی فهم آن معاماتش را
وحی چه بود گفتنی از حس نهان	پس محل وحی کرد گوش جان
که خدا بکشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر
چون دریشان رفت شد نور جلال	اختیار و جبر در تو بد خیال
در تن مردم شود او روح شاد	نان چو در سفره ست باشد آن حماد
تا بدانی جبر را از اختیار	یک مثال ای دل پی فرقی بیار
وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش	دست کان لرزان بود از ارتعاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس	هر دو جنبش آفریده حق شناس
مرتضی را کی پشیمان دیدیش	زان پشیمانی که لرزاندیش
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر	بحث عقلست این چه عقل آن حیل مگر
آن دگر باشد که بحث جان بود	بحث عقلی کرد و مرجان بود
باده جان را قوامی دیگرست	بحث جان اندر مقامی دیگرست
این عمر با بوا حکم همراز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود
بوا حکم بو جهل شد در بحث آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان
گر چه خود نسبت به جان او جاهلست	سوی حس و سوی عقل او کاملست
نی رسالت یادمانش نه پیام	آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
آن رسول اینجا رسید و شاه شد	واله اندر قدرت الله شد
دانه چون آمد به مزرع کشت گشت	یل چون آمد به دریا بحر کشت

چون تعلق یافت نان بابوالبشر
 ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
 وای آن زنده که بامرده نشست
 مرده گشت و زندگی از وی بجست
 چون تو در قرآن حق بگریختی
 باروان انبیا آمیختی
 هست قرآن حالهای انبیا
 ماسیان بحر پاک کبریا
 و پذیرایی چو بر خوانی قصص
 مرغ جانت تنگ آید در قفس
 مرغ کو اندر قفس زندان نیست
 می بخوید رستن از نادان نیست
 روحانی کز قفسها رسته اند
 انبیاء رهبر شایسته اند
 از برون آوازشان آید ز دین
 که ره رستن تو را نیست این
 مابین رستم زین تنگین قفس
 جز که این ره نیست چاره این قفس

طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر توجّه آرم کوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کار مست از خطّ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شاست	از قنای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت	که شما بر سبزه گاهی بردخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شاد گلستان
یاد آید ای همان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
قصّه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود؟
چون بنالد زار بی سگر و گلّه	افتد اندر هفت کردون غلّه
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطی چندی بید
مرکب استانید پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان لرزید بس	اوقات و مردود بکستش نفس

شد پیمان خواجه از گفت خبر
 این مکر خوشت با آن طوطیک
 این چرا کردم چرا دادم پیام
 این زبان چون سنگ و هم آهن و شست
 سنگ و آهن را من بر هم کزاف
 زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار
 گر سخن خواهی که کوئی چون شکر
 صبر باشد مشمای زیرکان
 کودک اول چون بزاید شیر نوش
 مدتی می باید لب دوختن
 ورنه باشد گوش و تی تی می کند
 بهر گریه آمد آدم بر زمین
 تو چه دانی ذوق آب دیدگان
 که تو این انبان زنان خالی کنی
 طفل جان از شیر شیطان باز کن
 تا تو تاریک و ملول و تیره ای
 لقمه ای کان نور افزود و کمال
 زاید از لقمه حلال اندر دهن
 کرد بازرگان تجارت را تمام

گفت رفتم در هلاک جانور
 این مکر دو جسم بود و روح یک
 سو ختم بچاره را زین گفت خام
 و آنچه بجمد از زبان چون آتش
 که ز روی نقل و که از روی لاف
 در میان پنبه چون باشد شرار
 صبر کن از حرص و این حلوا مخور
 هست حلوا آرزوی کودکان
 مدتی خامش بود او جمله گوش
 از سخن تا او سخن آموختن
 خوشتن را لنگ کیتی می کند
 تا بود گریان و نالان و حزن
 عاشق نانی تو چون نادیدگان
 پرز کوهرهای اجلالی کنی
 بعد از آتش با ملک انباز کن
 دان که باد یولعین، همشیره ای
 آن بود آورده از کسب حلال
 میل خدمت غرم رفیق آن جهان
 باز آمد سوی منزل شاد کام

هر غلامی را بیاورد ارمنان
 گفت طوطی ارمنان بنده کو
 گفت نه من خود پیمانم از آن
 گفت ای خواجه پیمانی ز چیست
 گفت کفتم آن شکایت های تو
 آن یکی طوطی ز دودت بوی برد
 من پیمان گشتم این گفتن چه بود
 نکته ای کان جست ناکه از زبان
 اولیا را هست قدرت از اله
 چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
 خواجه چون دیدش فزاده به چنین
 گفت ای طوطی خوب خوش خنین
 ای دیغا مرغ خوش آواز من
 ای زبان هم آتش و هم خرمنی
 ای زبان هم گنج بی پایان تویی
 ای دیغا ای دیغا ای دیغا
 خواجه اندر آتش و درد و خنین
 تا که امش دست گیرد در خطر
 دوست دارد یار این آشفتگی
 هر کنیزک را بختید او نشان
 آنچه گفتی و آنچه دیدی باز کو
 دست خود خایان و انگشتان گزبان
 چیست آن کین خشم و غم را مقصیت
 با کروی طوطیان همتای تو
 زهره اش بدرید و لرزید و ببرد
 لیک چون گفتم پیمانی چه بود
 به چو تیری دان که جست آن از کان
 تیر جست باز آزدش ز راه
 پس بلرزید او فدا و گشت سرد
 بر جهید و زد کله را بر زمین
 این چه بودت این چرا کشتی چنین
 ای دیغا هدم و بهر از من
 چندان آتش دین خرمن زنی
 ای زبان هم رنج بی درمان تویی
 کا پخوان مای نهان شد زیر منغ
 صد پرکنده همی گفت این چنین
 دست و پایی می زند از بیم سر
 کوشش یهوده به از خستگی

اندرین ره می تراش و می خراش
 تادم آخردمی فارغ مباش
 بعد از آتش از قفس بیرون فکند
 طوطیک پرید تا شاخ بلند
 خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
 بی خبر ناکه بید اسرار مرغ
 روی بالا کرد و گفت ای عنایب
 از بیان حال خود مانده نصیب
 او چه کرد آنجا که تو آموختی
 ساختی مکر می و مارا سوختی
 گشت طوطی کوبه فطعم پند داد
 که ره کن لطف آواز و وداد
 زانکه آواز تورا در بند کرد
 خوشتن مرده پی این پند کرد
 یعنی ای مطرب شده باعام و خاص
 دانه باشی مرغ کانت بر چنند
 مرده شو چون من که تایابی خلاص
 غنچه باشی کو دکانت بر کنند
 دانه پنهان کن به کلی دام شو
 غنچه پنهان کن گیاه بام شو
 هر که داد او حسن خود را در مراد
 صد قضای بد سوی او رو نهاد
 در پناه لطف حق باید گریخت
 کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
 تپانهای یابی آنکه چون پناه
 آب و آتش مر تو را کرد سپاه
 یک دو پندش داد طوطی بر مذاق
 بعد از آن گفتش سلام الفراق
 خواجه گفتش فی امان الله برو
 مرمرا اکنون نمودی راه نو
 خواجه با خود گفت کین پند نست
 راه او گیرم که این ره روشنست
 جان من کمتر ز طوطی کی بود
 جان چنین باید که نیکویی بود
 تن قفس شکست تن شد خار جان
 در فریب داخلان و خار جان
 لطف و سالوس جهان خوش لقمه است
 کمترش خور کان پر آتش لقمه است

آتش پنهان و ذوق آشکار	دود او ظاهر شود پامان کار
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی پاید همی
چون شکر پاید همی تاثیر او	بعد حسنی دل آرد نیش جو
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون کوی شو چو گان مباش
این همه کفیم لیک اندر هیچ	بی عنایات خدا، بچشم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو، بخشیده ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده ای
قطره دانش که، بخشیدی ز پیش	مصل کردن به دریا های خویش
قطره علمست اندر جان من	وارانش از هوا وز خاک تن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عسی تو را زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز رنگ	خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
سالماتو سنگ بودی دل خراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

پیرچنکی

آن شنیدستی که در عهد عمر	بود چنکی مطرب بی باک و فر
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
انبیا را در دون هم نغمه هست	طالبان را زان حیات بی بهاست
نشود آن نغمه را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشود نغمه پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه پری زین عالمست	نغمه دل برتر از هر دو دست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه ای زان نغمه ها	جانها سهر برزند از دخمه ها
گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود
مطربی کز وی جهان شد پر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد	باز جانش از عجز نشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش	زشت و نژد کس نیر زیدی به لاش
گفت عمرو مهلمم داوی بسی	لطفها کردی خدا یا باخی
معصیت و رزیده ام بهفتاد سال	باز نگر فتنی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز همان توام	چنگ بهر تو زخم آن توام

چنگ را برداشت و شد الله جو سوی کورستان یثرب آه کو
گفت خواهم از حق ابریشم بها کوبه نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد چنگ بالین کرد و بر کوری قتاد
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید کلامش از حق نذا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست خود نذا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پاری کو و عرب فهم کرده آن ندایی گوش و لب
خود چه جای ترک و تا جیکست و زنک فهم کرد دست آن نذا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید است جوهر و اعراض می کردند هست
بانگ آمد مر عمر را کای عمر بنده ما را از حاجت باز خر
بنده ای داریم خاص و محترم سوی کورستان تورنج کن قدم
ای عمر برجه زیت المال عام هفتصد دینار د کف نه تمام
این قدر از بهر ابریشم بها خرج کن چون خرج شد اینجا
پس عمر زان همیت آواز جست تا میان را بهر این خدمت بست
سوی کورستان عمر نهاد رو در بخل همیان دوان در جست و جو
کرد کورستان دوانه شد بسی غیر آن پیرا و نید آنجا کسی
گفت این نبود دکر باره دوید مانده گشت و غیر آن پیرا و نید
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست گفت در ظلمت دل روشن بسیت

آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطشه فقاد و سپر جست
مر عمر را دید مانند رگسفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
پس عمر کفش مترس از من مرم	کت بشارت باز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من نشین و مجوری ساز	تا به گوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسد	چونی از رنج و غم بی حدت
پیر این بشنید و بر خود می طید	دست می جایید و جامه می دید
بانگ می زد کای خدای بی نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ رازد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای خدای باعطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از او	کس نداند قیمت آن را جز او
حیرتی آمد و نوش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از و رای جست و جو	من نمی دانم تو می دانی بگو
حال و قالی از و رای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منتقان را سیر دار	هر دویشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا مسکن را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
نان دهبی از بهر حق نانت دهند	جان دهبی از بهر حق جانت دهند

کبریزد بگهای این چنار
برک بی برکش، بخشد کردگار
گر نماید از جود دست تو مال
کی کند فضل الهت پای مال
هر که کارد کرد انبارش تهی
لکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد
آشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفیست در اثبات جو
صورت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر
جان چون دریای شیرین را بنجر

خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخاوتش در عجب
یک شب اعرابی زنی مرثوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جهانم می کشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان مان نه نان خورش مان در دور شک	کوزه مان نه آب مان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
شوی گشتش چند جویی دغل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد می گوید خدا را عنایب	کا عتماد رزق بر توست ای محیب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که اوتن را پرتد جان نبرد
کو سفندان را ز صحرا می کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تریدی	ز ر طلب گشتی خود اول زربدی
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا بر آید کارها با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعة می روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق می گفت باز ن تا به روز
زن بروز دبانگ کای ناموس کیش	من فزون تو نخواهم خورد بیش
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست کنج	کنج را تو دانی دانی زرنج
این قناعت نیست جز کنج روان	تو من لاف ای غم ورنج روان
گفت ای زن تو زنی یا بواخزن	فقر فقر آمد مرابر سرمن
مال و زر سر را بود، همچون کلاه	کل بود او کز کلاه سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشد	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
خواجہ در عیبت غرقه تابه کوش	خواجہ را مالست و مالش عیب پوش
کار درویشی و رای فحم توست	سوی درویشی بمگر سست سست
زانکه درویشان و رای ملک و مال	روزی دارند ثرف از ذوا بحلال
حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند اتم کرمی بر بی دلان
امتحان کن فقر را روزی دو تو	تابه فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست غرذوا بحلال
ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو	ورنمی کوی به ترک من بگو
زن چو دید او را که تند و توسنت	گشت گریان گریه خود دام زنت
گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من او میدیکرداشتم
جسم و جان و هر چه، مسم آن توست	حکم و فرمان، حکمی فرمان توست
تو مراد در دها بودی دوا	من نمی خواهم که باشی بی نوا
زین نسق می گفت با لطف و کشاد	در میانه گریه ای بروی فقاد
شد از آن باران یکی برقی پدید	زد شراری در دل مرد و حید
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت و بر صاحب دلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند
 زانکه ایشان تند و بس خیره روند
 مهر و رقت و صف انسانی بود
 خشم و شہوت و صف حیوانی بود
 ماجرایی مرد و زن افتاد نقل
 آن مثال نفس خود می دان و عقل
 وین دو بایسته دین خاکی سرا
 روز و شب در جنگ و اندر باجرا
 زن، ہی خواهد حویج خانگاہ
 نفس، همچون زن پی چاره کرمی
 عقل خود زین فکر ما آگاہ نیست
 کر چه سر قصه این دانه ست و دام
 مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
 هر چه کوی من تو را فرمان برم
 در فراخی عرصه آن پاک جان
 دبد و نیک آمد آن نکر م
 گفت پنجمبر که حق فرموده است
 تنگ آمد عرصه هفت آسمان
 در زمین و آسمان و عرش نیز
 من گنجیم بیج در بالا و پست
 در دل مؤمن بگنجم ای عجب
 من گنجم این یقین دان ای عزیز
 گفت زن یک آفتابی تاقت
 کر مرا جویی در آن دلهما طلب
 نایب رحمان خلیفہ کردگار
 عالمی زور و شنایی یاقت
 گفت من شہ را پذیرا چون شوم
 شہ بغداد ست از وی چون بہار
 گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
 بی بہانہ سوی او من چون روم
 آب بارانست ما را در سو
 پاک بر خیزی تو از محمود خویش
 ملک و سرمایہ و اسباب تو
 زانکہ ایشان تند و بس خیره روند

این سبوی آب را بردار و رو
 مده ساز و پیش شاه شاه شو
 گو که ما را غیر این اسباب نیست
 در معازنه هیچ به زین آب نیست
 چیست آن کوزه تن محصور ما
 اندر و آب حواس شور ما
 کوزه ای با پنج لوله پنج حس
 پاک دار این آب را از هر نجس
 تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
 تا بکسیر و کوزه من خوی بحر
 تا چو هدیه پیش سلطان ش بری
 پاک میند باشدش شه مشتری
 بی نهایت کرد آتش بعد از آن
 پر شود از کوزه من صد جهان
 زن نمی دانست کانا بر کذر
 این چنین حسا و ادراکات ما
 هست جاری دجله ای همچون سکر
 مرد گفت آری سورا سربند
 قطره ای باشد در آن نهر صفا
 در خند و دوز تو این کوزه را
 بین که این هدیه ست ما را سودمند
 پس سوبرداشت آن مرد عرب
 تا کشید شه به هدیه روزه را
 بر سولر زن بد از آفات و حر
 در سفر شد می کشیدش روز و شب
 زن مصلاباز کرده از نیاز
 هم کشیدش از بیابان تا به شهر
 که نگه دار آب ما را از خسان
 رب سلم ورد کرده در غار
 از دعا های زن و زاری او
 یارب آن کو هر بدان دیار سان
 سالم از دزدان و از آسیب سنگ
 رب سلم ورد کرده در غار
 دیدد گاهی پر از انعاما
 یارب آن کو هر بدان دیار سان
 اهل صورت در جواهر بافته
 وز غم مرد و کران باری او
 اهل جابت کستریده دامها
 برد تا دار انخلا فبی درنگ
 اهل معنی بحر معنی یافته
 اهل معنی بحر معنی یافته

بانگ می آمد که ای طالب یا
 جود می جوید کدایان و ضعاف
 روی خوبان ز آینه زیبا شود
 پس کدایان آیت جود حقند
 آن عربی از بیابان بعید
 پس نقیان پیش اعرابی شدند
 حاجت او فمشان شد بی مقال
 پس بدو گفتند یا وجه العرب
 گفت و بهم کمر او جی دهید
 من غریبم از بیابان آدم
 تا بدین جابهر دینار آدم
 بهر نان شخصی سوی نانا دوید
 آن سبوی آب را در پیش داشت
 خنده می آمد نقیان را از آن
 آن سبوی آب و انشهای ماست
 باری اعرابی بدان معذور بود
 چون خلیفه دید و احوالش شنید
 آن عرب را کرد از فاقه خلاص
 کین سبوز ربه دست او دهید

جود محتاج کدایان چون کدا
 همچو خوبان کاینه جویند صاف
 روی احسان از کدا پیدا شود
 و انکه با حقند جود مطلقند
 بر در دار الخلافه چون رسید
 بس کلاب لطف بر حیثش زدند
 کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
 از کجایی چونی از راه و تعب
 بی و جو هم چون پس شتم نهند
 بر امید لطف سلطان آدم
 چون رسیدم مست دیدار آدم
 داد جان چون حسن نانا را بدید
 تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
 لیک پذیرفتند آن را همچو جان
 و ان خلیفه دجله علم خداست
 کوز دجله غافل و بس دور بود
 آن سبوز پر ز زر کرد و مزید
 داد بخشها و خلعتهای خاص
 چونکه و اگر دود سوی دجله ش برید

از ره دجله‌ش بود نزدیکتر	از ره خشک آمدست و از سفر
سجده می کرد از حیاء می خمید	چون به کشتی در نشست و دجله دید
وان عجب تر کو شد آن آب را	کامی عجب لطف این شه و آب را
کو بود از علم و خوبی تابه سر	کل عالم را سودان ای پسر
آن سورا او فنا کردی فنا	و ربیدمی شاخی از دجله خدا
بی خودانه بر بسو سکی زدند	آنکه دیدندش همیشه بی خودند
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرستی چون بانی در صور
خواه هند و خواه ترک و یا عرب	مرد حجبی همزه حاجی طلب
بگر اندر غرم و در آهنگ او	منکر اندر نقش و اندر رنگ او
تقد حال ما و تو ست این خوش بین	حاش نه این حکایت نیست بین
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع	عقل را شودان وزن این نفس و طمع

نحوی و کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیان نهاد آن خود پرست
گفت بیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته کشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم کرد خاش از جواب
باد کشتی را به کردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
بیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت فی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	ز آنکه کشتی غرق این کرد اهاست
محمی باید نه نخواجبدان	گر تو محمی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهند	و ر بود زنده زد یما کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
مرد نحوی را از آن در دو ختمیم	تا شمارا نحو محو آمو ختمیم

کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای کزند	از سر سوزن کبودها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ثیان
طالعم شیرست نقش شیر زن	بعد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	در آن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دودیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دکه او دگم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامت ازو	گفت این کوششت ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوش را بگذار و کوته کن کلیم
جانب دیگر خلس آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامت نیز	گفت اینست اسگم شیرای عزیز
گفت تا اسگم نباشد شیرا	گشت افزون دد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و پس حیران ماند	تابه دیر انگشت در دندان ماند

کفت در عالم کسی را این فتاد	برزین زد سوزن از خشم اوستاد
این چنین شیریں خدا خود نافرید	شیرینی دم و سرو اسلم که دید
تاری از نیش نفس کبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش
چرخ و مهر و ماشان آرد بحدود	کان گروهی که رهیدند از وجود
مرو را فرمان برد خورشید و ابر	هر که مرد اندر تن او نفس کبر
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن
پیش جزوی کو سوی کل می رود	خارجله لطف چون کل می شود
خوشتن را خوار و خاکی داشتن	چیت تعظیم خدا افراشتن؟
خوشتن را پیش واحد سوختن	چیت توحید خدا آموختن؟
هستی، همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چوروز
همچو مس در کیمیا نذر که از	هستیت در هست آن هستی نواز
هست این جمله خرابی از دو هست	در من و ما سخت کردستی دو دست

شکار شیر و گرگ و روباه

شیر و گرگ و روباهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کو بهار
تابه پشت هم گریه بر صیدها	سخت بر بند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
این چنین شه راز لشکر ز حمت	لیک همزه شد جماعت رحمت
در تراز و جور فیک زر شد ست	نی از آن که جو چوزر کو هر شد ست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فرو شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دو شان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعها را ند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
شیر چون دانست آن و سواشان	وا نگفت و داشت آن دم پاشان
لیک با خود گفت بنایم سزا	مرثا را ای خسیان گدا
شیر با این فکر می زد خنده فاش	بر تبسمهای شیرایمن مباح
مال دنیا شد تبسمای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند	کان تبسم دام خود را برگند
گفت شیرای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت کمری
 گفتم ای شه کاو وحشی بخش تو ست
 بزم را که بزمیانه ست و وسط
 شیر گفتم ای گرگ چون گفتم بگو
 گرگ خود چه سگ بود که خویش دید
 گفتم پیش آ ای خری که خود خرید
 چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
 گفتم چون دید منست ز خود نبرد
 چون بودی فانی اندر پیش من
 بعد از آن روشیر بار و باه کرد
 سجده کرد و گفت کین کاو سمن
 وین بزاز بهر میان روز را
 و آن دگر خرگوش بهر شام هم
 گفتم ای روبه تو عدل افروختی
 از کجا آموختی این ای بزرگ
 گفتم چون در عشق ماکشی کرو
 روبه چون جملگی ما را شدی
 ما تو را و جمله اشکاران تو را
 چون کرفتی عبرت از گرگ دنی
 تا پدید آید که تو چه کوهری
 آن بزرگ و تو بزرگ و زلفت و چست
 روبه خرگوش بستان بی غلط
 چونکه من باشم تو کوئی ما و تو
 پیش چون من شیر بی مثل و ندید
 پیشش آمد پنجه زد او را دید
 در سیاست پوستش از سر کشید
 این چنین جان را باید زار مرد
 فضل آمد مژگور اگر دزدان
 گفتم این را بخش کن از بهر خورد
 چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
 یحتمی باشد شه پیروز را
 شب چره این شاه بالطف و کرم
 این چنین قسمت زکی آموختی
 گفتم ای شاه جهان از حال گرگ
 هر سه را بر گیر و بستان و برو
 چونت آزاریم چون تو ما شدی
 پای بر گردون هضم نه بر آ
 پس تو روبه منی شیر منی

عاقل آن باشد که گیرد عبرت از	مرک یاران در بلای محترز
رو به آن دم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیرازی آن گرک خواند
کر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را که بردی جان از تو
پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پس پشینیان
تا که ما از حال آن کرگان پیش	بمخور به پاس خود داریم پیش
عاقل از سر بندگان، مستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
گفت نوح ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم به جانان می زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر	حق مرشد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر نبودی نوح شیر سردی	پس جهانی را چرا بر هم زدی
هر که او در پیش این شیر نهان	بی ادب چون گرک بکشاید دهن
زخم یابد، بمحو گرک از دست شیر	پیش شیر ابله بود کوشد دلیر
بمحو آن روبه کم اسلم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او ننید	ملک ملک اوست ملک او را هدید
چون فقیر آید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شاست
هر نگار و هر کراماتی که هست	از برای بندگان آن شست
آنکه دولت آفرید و دوسرا	ملک و دولتها چه کار آید و را
آنکه او بی نقش ساده سینه شد	نقشهای غیب را آینه شد

این شنیده باشی اریادت بود	پادشاهان را چنان عادت بود
زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند	دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه علم خط و ثبت آن دست راست	مشفق و اهل قلم بر دست راست
کاینه جانند و ز آینه بهند	صوفیان را پیش رو موضع دهند
تا پذیرد آینه دل نقش بکر	سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
آینه در پیش او باید نهاد	هر که او از صلب فطرت خوب زاد
صیقل جان آمد و تقوی القلوب	عاشق آینه باشد روی خوب

خانه یار

آن کی آمد داری نزد	گفت یارش کیتی ای معتمد
گفت من کفش برو بهنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی نزد کی وار ماند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز کرد خانه بهماز گشت
حلقه زد بر دبه صد ترس و ادب	تا بجهدی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که برد کیست آن	گفت برد هم تومی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیست کنجایی دو من را در سرا
کرد و پا کرد چار پایک را برد	همچو مقرر دو تا یکتا برد
هر نبی و هر ولی را مسلکیست	لیک با حق می برد جمله یکست
ای خدا جان را تو بنما آن مقام	کا ندرو بی حرف می روید کلام
باز هستی جهان حس و رنگ	تنگ تر آمد که زندانست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد	جانب ترکیب حسا می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	کر کی خواهی بدان جانب بران

مهمان یوسف

یوسف صدیق راشد میهمان	آمد از آفاق یار مهربان
بین چه آوردی تو ما را ارمنان	بعد قصه گفتش گفت ای فلان
ارمنان کو از برای روز نشر	حق تعالی خلق را کوید به حشر
ارمنانی روز رستاخیز را	بین چه آوردید دست آویز را
ارمنان بهر ملاقاتش بیر	اندکی صرفه بکن از خواب و خور
تا بخت شدت حواس نور بین	اندکی جنبش بکن، همچون جنین
اوز شرم این تقاضا ز دروغان	گفت یوسف بین بیاور ارمنان
ارمنانی در نظر نامد مرا	گفت من چند ارمنان جستم تورا
قطره ای را سوی عمان چون برم	جبه ای را جانب کان چون برم
کر به پیش تو دل و جان آورم	زیره را من سوی کرمان آورم
غیر حسن تو که آن را یار نیست	نیست تخمی کا ندرین انبار نیست
پیش تو آرم چون نور سینه ای	لایق آن دیدم که من آینه ای
ای تو چون خورشید شمع آسمان	تا بسینی روی خوب خود در آن
تا چو بینی روی خود یادم کنی	آینه آورد دست ای روشنی
نیتی بر کر تو ابله نیتی	آینه هستی چه باشد نیتی
آینه خوبی جمله پیشه هاست	نیتی و نقص هر جایی که هاست
کا ندر آنجا پای اسگته بود	خواجہ اسگته بند آنجا رود
آن حال صنعت طب آشکار	کی شود چون نیست رنجور نزار

و آن حنارت آینه غزو جلال	نقصها آینه وصف کمال
ز آنکه با سر که پدیدست انگبین	ز آنکه ضد را ضد کند پیدایقتین
اندر استحال خود دوا به تاخت	هر که نقص خویش را دید و شناخت
کو کجانی می برد خود را کمال	زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
تا ز تو این معجبی بیرون شود	از دل و از دیده ات بس خون رود
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	علت ابلیس انا خیری بدست
رو به جراحی سپار این ریش را	کی ترا شد تیغ دهنه خویش را
تا نبیند قحج ریش خویش کس	بر سر هر ریش جمع آمد کس
ریش تو آن ظلمت احوال تو	آن مکس اندیشه ها و آن مال تو
آن زمان ساکن شود در دو نفر	و رهند مرهم بر آن ریش تو پیر
پر تو مرهم بر آنجا تا فست	تا که پنداری که صحت یافت
و آن ز پر تو دان بدان از اصل خویش	بین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش

کاتب وحی

پیش از عثمان کی نسخ بود	کوبه نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را واثقی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضل
کانچه می گوید رسول مستیر	مر مراست آن حقیقت در ضمیر
پرتواندیشه اش ز دبر رسول	قمر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نسائی برآمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای کبر عنود	چون یه گشتی اگر نور از تو بود
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست
گرچه در خود خانه نوری یافت	آن ز همسایه منور تافت
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خود بینی مکن
گر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فرو پرو بال
پرتو روست نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش
آشنخا نکه پرتو جان برتست	پرتو ابدال بر جان نست

عیادت رفتن کر

آن کرمی را گفت افزون باده ای	که تو را رنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که با گوش کران	من چه دریا بم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بنیم کان لبش بجان شود	من قیاسی کیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخاهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شمرتی یا ماش با
من بگویم صحنه نوشت کیست آن	از طیبیان پیش تو کوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آمد شود کارت نگو
پای او را از مود ستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با بادست	کر قیاسی کرد و آن کر آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست	ماندا نستیم کوکان جفاست
اون نشسته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه به جا آورده ام

بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور و خود را سوختست
از برای چاره این خوفا	آمد اندر هر نمازی اهدا
کین نمازم را میامیزای خدا	بانا ز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بگرد آن کرکزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون	اندر آن وحی که هست از حد فزون
گوش حس توبه حرف ارد خورست	دان که گوش غیب گیر تو کرست
اول آن کس کین قیاسکما نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست	من ز نار و اوز خاک اکر دست
اصطلاحاتست مرابدا را	که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلهما از توخت	کر به نذار اصابت گشته مست
خلق اطفالند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
جنگ خفان، همچو جنگ کودکان	جمله بی معنی و بی مغز و همان
و هم و فکر و حس و ادراک شما	همچو فی دان مرکب کودک حلا
علمهای اهل دل حالشان	علمهای اهل تن احوالشان
علم چون بر دل زندیاری شود	علم چون بر تن زندباری شود
علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نباید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بختند خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم	تا شوی راکب، تو بر رهوار علم

تاکہ برہوار علم آبی سوار	بعد از آن افتد تورا از دوش بار
بیچ نامی بی حقیقت دیدہ ای	یا ز کاف و لام گل چیدہ ای
اسم خواندی روسمی را بجو	مہ بہ بالادان نہ اندر آب جو
ہجو آہن ز آہنی بی رنگ شو	در ریاضت آینہ بی رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا بینی ذات پاک صاف خود
بنی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پنجمبر کہ ہست از اتم	کو بود ہم کوہر و ہم ہتم

صور نگری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما تماش تر	رومیان گفتند ما را کروفر
گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شما کیست در دعوی کزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
چینیان صدرنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستمد
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را بر جزیع رنگ
دروغ بستند و صیقل می زدند	همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صدر رنگی به بی رنگی رسید	رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیت
هر چه اندر ابر ضوینی و تاب	آن را خردان و ماه و آفتاب
چینیان چون از غل فارغ شدند	از پی شادی و هلهامی زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها	می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	ز دبرین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر	بی زنگار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها	پاک از آرزو حرص و بخل و کینه ها
آن صفای آینه و صف دست	صورت بی متهارا قابلیست
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه به عرش و کرسی و نی در سمک
زانکه محدود دست و محدود است آن	آینه دل را نباشد حد بدان

اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ

نقش و قشر علم را بکذاشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند

مرکب کین جمله از دود و حشمتند

کس نیابد بر دل ایشان فخر

گرچه نخوفته را بکذاشتند

تا نقوش هشت جنت تا قست

هر دم بینند خوبی بی دنگ

رایت عین الیقین افراشتند

نخرو بحر آشنایی یافتند

می کنند این قوم بروی ریش خند

بر صدف آید ضرر نه بر گهر

لیک محو فقر را برداشتند

لوح دلشان را پذیرا یافتند

مستم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه خوشستن	در میان بندگانش خوارتن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و کران
گفت لقمان سیدایش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله مان را ای کریم	سیریان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرائی کلان	تو سواره ما سپاده می دوان
آنگه مان بگر تو بد کردار را	صنعمای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می رانندشان در دشتها	می دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا	آب می آورد زیشان میوه ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو دانند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

آتش افکادن در شهر

آشی افکاد در عهد عمر	بمچو چوب خشک می خورد او حجر
نیم شهر از شعله آتش گرفت	آب می ترسید از آن و می گشت
مشکهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی	می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاتش مای نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله ای از آتش ظلم شامت
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بغل بگذارید اگر آل نید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم	ما سخی و اهل قوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
اهل دین را باز دان از اهل کین	هم نشین حق بجو با و نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کاخه ندارد که او خود کار کرد

شمشیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص علی	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزای پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خود انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو ز در بر رخ که روی ماه	سجده آر دپیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارزین علی	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیر افراشتی	از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدستی سست در انکار من
آن چه دیدی که چنین خشت نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر ربانیتی	در مروت خود که داند کیتیت؟
ای علی که جمله عقل و دیده ای	شده ای واکو از آنچه دیده ای
تیغ حلت جان مارا چاک کرد	آب علمت خاک مارا پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می فشانی نور چون مبه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زود تر آرد به راه
گفت من تیغ از پی حق می زنم	بنده حتم نه مامور تنم
شیر حتم نیستم شیر هوا	فعل من بردین من باشد کوا
رخت خود را من ز ره برداشتم	غیر حق را من عدم انکاشتم
که نیم کوهیم ز حلم و صبر و داد	کوه را کی در یابد تند باد

تیغ را دیدم نهان کردن سزا	چون در آمد علقی اندر غزا
تف زدی و تحفه دادم مرتورا	اندر آ من در کشادم مرتورا
پیش پای چپ چه سان سرمی نهم	مر جفا کر را چنین نامی دهم
کنها و ملکهای جاودان	پس وفا کر را چه بنحشم تو بدان
که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
نفس جنبید و تبه شد خوی من	چون خدا انداختی در روی من
شرکت اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا
در دل او تا که ز ناری برید	کبر این بشنید و نوری شدید
من تورانوعی دگر پنداشتم	گفت من تخم جفای کاشتم
مرتورا دیدم سرافراز من	عرضه کن بر من شهادت را که من
واخرید از تیغ و چندین حلق را	او به تیغ حلم چندین حلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر	تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
صبر کن والله اعلم بالصواب	صبر آرد آرزو را نه شتاب